یکی بود، یکی نبود. جوجه‌طلایی کوچولویی بود که لای بقیه‌ی جوجه‌ها گیر کرده بود. داشت خفه می‌شد! او را با یک‌عالمه جوجه انداخته بودند توی جعبه‌ای و در جعبه را هم بسته بودند. خیلی جایش تنگ بود، حتی تنگ‌تر از توی تخم‌مرغی که با نوکش شکسته بود و از آن پریده بود بیرون. هرچه جیک‌جیک می‌کرد، انگار هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید. جعبه‌ی جوجه‌ها را با جعبه‌های دیگر پشت ماشینی گذاشته بودند و می‌بردند.

جوجه‌طلایی که نمی‌دانست او را کجا می برند، پیش خودش گفت:

من اون تخمو شکستم
از اونجا بیرون جستم
از اینجا هم درمی‌رم
شجاع و قوی هستم

این را گفت و به‌جای جیک‌جیک کردن، شروع کرد به نوک زدن به جعبه‌ی مقوایی. آن‌قدر نوک زد و نوک زد تا جعبه سوراخ شد. بعد با زحمت زیاد، خودش را کشید بیرون و گرومپی از ماشین افتاد بیرون و رفت لای چند تا بوته علف. کمی قِل خورد، بعد بلند شد. گرسنه و تشنه‌اش شده بود. یک‌مرتبه مورچه‌ای را دید که داشت دانه‌ای را می‌برد. با نوکش دانه را از مورچه گرفت و خورد.

آن‌طرف، عنکبوتی داشت تار می‌تنید تا کرم کوچولویی را اسیر کند و بخورد. کرم کوچولو که افتاد توی دام، جوجه‌طلایی نشانه گرفت و تاق کوبید به کله‌ی عنکبوته و او را فراری داد. بعد خواست کرم کوچولو را بخورد.

اما کرم‌کوچولو که ترسیده بود، گفت:

سلام جوجه طلایی
لطفا به من نوک نزن
اگه منو نخوری
اون وقت می‌شی دوست من

جوجه‌طلایی که معنی دوستی را نمی‌فهمید، گفت:

چی گفتی؟ دوستی چیه؟
دوستی هم خوردنیه؟
منم می‌خوام بدونم
که دوستی چه جوریه

جوجه‌طلایی خیلی خسته بود، بدجوری هم خوابش می‌آمد، همین‌طور که حرف می‌زد، خوابش گرفت و خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، دنبال کرم‌کوچولو گشت، اما خبری از او نبود.